
مسافر گمشده
کرامتی از امام زمان
مسلم پور وهاب

بسم الله الرحمن الرحیم

مسافر گمشده (ملاقات با امام زمان علیه السلام)

نویسنده:

مسلم پوروهاب

ناشر چاپی:

مسجد مقدس جمکران

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

مسافر گمشده (داستان)

مشخصات کتاب

سرشناسه : پوروهاب، مسلم عنوان و نام پدیدآور : مسافر گمشده/ مولف مسلم پوروهاب. مشخصات نشر : قم : مسجد مقدس جمکران ۱۳۸۶. مشخصات ظاهری : [۳۶]ص. ؛ ۹ × ۲۱ س م. شابک : ۲۰۰۰ریال ۹۶۴-۹۷۳-۰۵۷-۵: وضعیت فهرست نویسی : فاپا(چاپ دوم)/ برون سپاری. یادداشت : چاپ دوم. یادداشت : چاپ سوم: ۱۳۸۹(فیپا). یادداشت : عنوان روی جلد: مسافر گمشده کرامتی از امام زمان عجل الله فرجه الشریف. یادداشت : کتابنامه به صورت زیرنویس. عنوان روی جلد : مسافر گمشده کرامتی از امام زمان عجل الله فرجه الشریف. موضوع : داستان های فارسی -- قرن ۱۴ شناسه افزوده : مسجد جمکران (قم) رده بندی کنگره : PIR۷۹۹۲ /و۴۷۷۳ م۵ ۱۳۸۶ رده بندی دیویی : فا ۳/۶۲ شماره کتابشناسی ملی : ۸۷۵۱۴۹۰۲

مقدمه ناشر

از آنجا که انسان همیشه در آمال و آرزو به سر می برد تا به خواسته های درونی اش برسد؛ برای رسیدن به این مقصود راه تلاش را پیش گرفته و ناملایمات راه را به طرق مختلف پشت سر می گذارد و بسته به اهمّیت هدف، سعی و کوشش می کند.

حال اگر این آمال و آرزو، اهدافی خدایی در پی داشته باشد، تحمل ناملایمات نه تنها سخت نبوده، بلکه بسیار آسان است و لذّتی ماندگار دارد، برخلاف اهداف غیر الهی که طیّ مسیرش پراضطراب و پر مشقّت و رسیدن به هدف، لذّتی گذرا دارد.

در مبحث دیدار با امام زمان علیه السلام عدّه ای به اشتباه رفته، هدف را فقط دیدار با آن حضرت می پندارند، غافل از این که دیدار، بدون معرفت و شناخت میسّر نمی باشد.

دیدار با امام زمان علیه السلام بیش از آنکه به زمان و مکان خاصی متعلّق باشد، به حالات روحی و معنوی شخص بر می گردد

که تا چه حدّ در انجام واجبات و مستحبّات و ترک گناهان تلاش نموده است، چرا که این گناهان است که همانند لکه های ابر، جلوی چشمانمان را گرفته، دل را از سفیدی به سیاهی برده و ما را از نعمت دیدار خورشید عالم تاب و قطب عالم امکان حضرت صاحب الزمان علیه السلام محروم ساخته است.

باید خورشید را شناخت تا برای دیدنش تلاش نمود و هر چه شناخت بیشتر باشد تلاش به مراتب بیشتر خواهد بود و این کار میسر نمی باشد، مگر با ترک گناه و انجام واجبات.

خود آن حضرت می فرمایند: «اگر نامه های اعمال شیعیان که هر هفته به دست ما می رسد، سنگین از بار گناهان نبود این دوری و جدایی به درازا نمی کشید».(۱)

با نگاهی گذرا به شرح حال کسانی که در طی دوران غیبت کبرای مولا امام زمان علیه السلام سعادت شرفیابی به حضور مقدّسشان را داشته اند و یا از کرامات و عنایات خاصه آن حضرت بهره مند گشته اند، می توان دریافت که بیشترین و مهم ترین عامل در حصول این توفیق الهی، همان رعایت تقوای الهی و عمل به دستورات اسلامی و یکرنگی و صفای دل می باشد.

آنچه در این مجموعه می خوانید گوشه ای است از کرامات بی نهایت حضرت صاحب الزمان علیه السلام ولی عصر از کتاب نجم الثاقب، که نشان می دهد مولایمان هیچ گاه ما را از یاد نبرده، با بزرگواری گوشه چشمی به درماندگان نموده است. امید است با عمل به دستورات خداوند متعال و ائمه معصومین علیهم السلام لیاقت شناخت واقعی مولایمان را داشته، به وظایفمان در عصر غیبت عمل کنیم.

ان شاء اللّه

داستان مسافر گمشده

بسم اللّه الرحمن الرحیم

همه امیدم را از دست داده بودم. سایه مرگ هر لحظه در مقابل چشمانم رژه می رفت.

از تشـنگی زبـانم خشـک شـده بود. برای چنـدمین بـار آخرین خربزه ای را که به همراه داشـتم، از زیر قبایم بیرون آوردم و به دهانم نزدیک کردم. به یاد سفارشی افتادم که آن سوار به من کرده بود:

«خربزه دیگر را البته مصرف مکن که به کارت خواهد آمد»

نمی توانستم چشم از آن بردارم، آن را دوباره با احتیاط زیر قبایم پنهان ساختم و به اطراف چشم گرداندم.

پس کی این بیابان لعنتی تمام می شود. چند روز است که هرچه می روم به جایی نمی رسم.

دوباره صدای مهربانش در گوشم طنین انداخت:

نزدیـکِ غروب به سـیاه خیمه ای خواهی رسـید؛ آن ها تو را به قافله خواهنـد رسانیـد. با خود گفتم: پس چرا آن خیمه را نمی بینم؟ همه جا بیابان است! همه جا...

آه خدای من دارم آن را می بینم. آری! همان است؛ همان خیمه سیاه، من موفق شدم، آری! موفق شدم. دیدی؟

با عجله از جا برخاسـتم. بایـد خود را به آن می رسانـدم. تمام قدرتم را در پاهایم جمع کردم و به سوی خیمه ای که در مقابل چشمانم خودنمایی می کرد، حرکت کردم. هنوز کاملاً به آن نزدیک نشده بودم که دیدم چند نفر با شتاب به سویم می آیند. در تمام عمرم به انـدازه آن لحظه احساس خوشـحالی نکرده بودم، آری نجات یافته بودم. سایه مرگ را می دیـدم که ناامیدانه از من دور می گشت. بـا تعجّب نگاهی به من انداختنـد. یکی از آنان با صـدایی که خشـمگین به نظر می رسـید، چیزی از من پرسـید که متوجّه معنی آن نشـدم. زیرا آن هـا به زبـان پارسـی صـحبت می کردنـد و من از نژاد عرب بودم. وقتی سـکوت مرا دیدند نگاهی به هم انداختند و بعد به طرفم حمله ور

شدنـد و با زور مرا به سـمت خیمه ای که از دور دیـده می شـد، کشـیدند و در بیرون چادر روی زمین انداختند. ناگهان مردی میانسال، با قامتی کشیده که شمشیری به کمر بسته بود از درون چادر بیرون آمد. لحظه ای سـرا پایم را از نگاهش گذراند و جملاتی را با دوستانش ردّ و بدل نمود. دوباره رو به من کرد و به زبان خودمان گفت: کیستی و از کجا می آیی؟

من که از تشـنگی و گرسـنگی نای حرف زدن نداشتم، با اشاره به او فهماندم تا کاسه ای آب به من بدهند. یکی از آنان کاسه ای آب برایم آورد و من یکبـاره آن را سـر کشـیدم. خنکی آب، جگرم را که از تشـنگی می سوخت، لرزانـد. حس کردم کم کم زنـدگی به وجودم باز می گردد، لـذا رو به آنان کردم و گفتم: نام من سـیّد محمـد است و از زیارت امام رضاعلیه السـلام می آیم.

او که گویی عربی می دانست از پاسـخم چنان خشـمگین شد که احتمال دادم با شمشـیر دو نیمم کند. دست برد و یقه قبایم را محکم گرفت و به سـمت خود کشـید و در آن حال گفت: ای سیّد دروغگو! تو فکر می کنی ما آنقدر نادانیم که حرفهایت را باور کنیم. مشـهد کجا و اینجا کجا؟ اگر کسـی در این بیابان خدا از تشنگی و گرسنگی نمیرد از چنگال جانوران وحشی جان سالم به در نخواهد برد. آن وقت تو می گویی که از مشـهد تا اینجا را طی چند روز تنها، آن هم بدون آب و غذا سر کرده ای و انتظار داری ما هم حرفهایت را باور کنیم؟ اگر جانت را دوست داری و تا هلاکت نکرده ام به

ما بگو برای چه کسی جاسوسی می کنی؟

– به خدا من جاسوس نیستم! شما اشتباه می کنید. چرا باید بدون اینکه شما را بشناسم یا با شما دشمنی داشته باشم، جاسوسی کنم؟

بی آنکه توجهی به گفته هایم داشته باشد، شمشیرش را از غلاف بیرون کشید و برای کشتن من بالا برد. از وحشت تمام بدنم سست شد و خربزه ای را که از روی قبا با دستم گرفته بودم بر زمین افتاد. در همان حال با تعجّب نگاهی به خربزه کرد و از من پرسید: این چیست که زیر قبایت پنهان کرده بودی؟

در آن لحظه، آن سوار آشنا، همان گونه که سوار بر اسب بود در مقابل دیدگانم ظاهر شد و در حالی که به رویم لبخند می زد گفت:

خربزه را مصرف مکن که به کارت خواهد آمد.

حالا ـ می فهمیدم که منظور آن سوار چه بود، حتماً وجود این خربزه مرا از مرگ نجات خواهد داد، از این رو به آنان گفتم: روز قبل آن را در میان بوته های حنظل(۲) کنده ام و با خوردن دو عدد از آن تا کنون زنده مانده ام.

با حیرت نگاهی به هم انداختند و همان مرد شمشیر به دست خم گردید و آن را از روی زمین برداشت و با شمشیر دو نیم کرد و نصفش را نزدیک دهانش برد و مقداری از آن را با احتیاط خورد. آثار تعجّب در سیمایش کاملاً معلوم بود در حالی که شیرینی اش را مزه می کرد آن را به طرف دوستانش گرفت و آن ها نیز مبهوت به آن خیره شدند و مقداری از آن را خوردند و از شیرینی آن در حیرت ماندند. مدتی طولانی درباره آن با هم صحبت کردند و

سپس آن مرد شمشیر به دست در حالی که چشم از نیمه خربزه بر نمی داشت، به درون چادر رفت و با اشاره او دو نفر به سویم آمدند و مرا در میان گرفته و به داخل چادر بردند و در گوشه ای نشاندند و قرصی نان با مقداری خرما و آب برایم آوردند.

نان و خرما را با ولع تمام خوردم و در حالی که چشم به شمشیر آن مرد داشتم، در دل گفتم: اگر در حال سیری با شمشیر این مردمان بمیرم، بهتر از آن است تا گرسنه خوراک جانوران این بیابان شوم و از سویی، گفته های آن سوار آویزه گوشم بود و مرا به زنده ماندن امیدوار می کرد:« آن ها تو را به قافله خواهند رساند».

وقتی دیدند که دست از غذا کشیده ام، دوباره همان مرد که برایم معلوم شده بود رئیس آن هاست رو به من کرد و گفت: حالا ـ بگو که این خربزه را از کجا آورده ای و اگر آنچه را که می گویی، حقیقت نداشته باشد، تو را با بدترین شکنجه ها خواهم کشت.

از لحن کلامش فهمیدم در آنچه می گوید صادق است و با کسی شوخی ندارد. بنابراین گفتم: سال ها بود که آرزو می کردم به زیارت مرقد مطهر امام رضاعلیه السلام نایل شوم. ولی از روی تنگدستی فرصتی پیش نمی آمد تا اینکه شنیدم کاروانی به همین قصد عازم مشهد است. دل به زیارت زدم و پای پیاده با توشه ای اندک در پی کاروان راه افتادم. چون اهل کاروان مرا دیدند، رعایت حالم را کردند و به میان خود راه دادند تا به شهر مشهد رسیدیم. چند روزی را در آن شهر ماندم و به زیارت و گردش

گذراندم تا اینکه کاروان آماده بازگشت شد. در حالی که دوستانم راه عراق را در پیش گرفته بودند، من در کوچه پس کوچه های شهر برای به دست آوردن قرصی نانی سرگردان بودم و هر چه می گشتم راه به جایی نمی بردم و از سویی می دانستم که اگر خود را به کاروان نرسانم از سرمای زمستان در آن شهر تلف خواهم شد و پس از آن نیز تا پایان فصل سرما کاروان دیگری به عراق نخواهد رفت.

هنگام ظهر خسته و مانده خود را به حرم مطهر رساندم و پس از خواندن نماز ظهر به سمت ضریح مبارک آقا رفته و به ناله و زاری پرداختم و از او یاری خواستم.

تصمیم گرفتم دست خالی و با پای پیاده خود را به کاروانی که نیم روز از من جلوتر بود برسانم.

- آیا فکر نمی کردی که ممکن است نتوانی خود را به دوستانت برسانی یا به واسطه شب گرفتار جانوران شوی؟

- آری! ولی چاره دیگری برایم نمانده بود، حداقل می دانستم که اگر به آن ها ملحق شوم، کمکم خواهند کرد.

- چرا از اول این کار را نکردی تا این همه از دوستانت عقب نمانی؟

خجالت می کشیدم و هرچه می کردم نمی توانستم خود را راضی کنم تا دست کمک به سوی آنان دراز کنم.

- پس از آن چه شد. آیا خودت را به آن ها رساندی؟

پس از آن با اینکه گرسنه بودم با عجله از شهر بیرون آمدم و به سمت راهی که صبح آن روز کاروان رفته بود، دویدم تا جایی که از تشنگی و گرسنگی نای رفتن در من نبود و زمانی که به خود آمدم دیدم که گرفتار مصیبتی دو چندان شده ام.

یکی اینکه هوا رو به تاریکی می رفت و دیگر اینکه راهم را گم کرده بودم و چهار طرفم را بیابانی خشک و بی آب و علف احاطه کرده بود و جز بوته های حنظل چیزی در آن پیدا نمی شد، حتی مشتی علف، که با آن ساعتی را زنده بمانم. در آن حال به این امید که شاید در بین بوته های حنظل هنداونه ای باشد بیش از پانصد عدد از آن ها را شکستم، اما سودی نداشت. کاملاً نا امید گردیدم و منتظر مردن نشستم و به گریه و زاری پرداختم. ناخودآگاه نگاهم به تپه ای که در مقابل من بود افتاد و در آن حال ندایی در درونم به من می گفت تا خود را به بلندای آن تپه برسانم. با هر مشقّتی بود به آنجا رسیدم، با کمال تعجّب چشمه ای را دیدم که آب از آن جاری می شود. تمام وجودم لبریز سپاس خداوند گردید. مقداری آب از آن چشمه نوشیدم و سپس وضو گرفتم و نماز خواندم تا چنان چه اگر مرگ به سراغم آمد، بی نماز نمرده باشم.

- صبر کن سیّد! چیزهایی می گویی که اگر به دیگران بگوییم به ما می خندند.

- سروران من، من جز واقعیت به شما حرفی نمی زنم و آنچه را می گویم عین حقیقت است. چه علّتی هست تا لازم باشد به شما دروغ بگویم.

باز به زبان خودشان چند دقیقه ای را باهم گفتگو کردند و از رفتارشان معلوم بود که از گفته هایم راضی نیستند. سپس یکی دیگر از آنان که احمد خطابش می کردند در حالی که با لبخندش می خواست به من بفهماند که گفته هایم را باور ندارند با کلماتی بریده و کوتاه گفت: گوش کن سیّد، تو

اول به ما می گویی که در بیابانی راهت را گم کرده بودی که جز بوته های حنظل چیزی در آن پیدا نمی شد، حتی یک مشت گیاه؛ بعد می گویی که چشمه ای در بالای تپه ای در همان بیابان قرار داشت که آب از آن جاری بود. اگر این حرفها را دیگران به تو می زدند، باور می کردی؟ ما می دانیم چشمه ای در این بیابان نیست و وجب به وجب این خاک را می شناسیم.

– برادر من! به خدا قسم با اینکه خودم آن چشمه را با چشمانم دیده ام و از آن آب نوشیده ام و وضو گرفته ام باز هرگاه به آن چه دیده ام می اندیشم باورم نمی شود ولی من با آب گوارای آن چشمه سیراب شدم و زنده ماندم. به خدا قسم که تا کنون به زلالی آب آن چشمه در هیچ کجا ننوشیده بودم.

آن مرد شمشیر به دست لحظه ای نگاهش را به من دوخت و از جا برخاست و در برابرم نشست و به آرامی گفت: شب را چگونه گذراندی؟

این بار در صدایش محبّتی بود که به من قوّت دل می داد و وحشتم را از برق شمشیری که در دستش بود می ریخت. نمی دانم چرا احساس می کردم او حرفهایم را باور دارد و نسبت به او نظر خوشایندی داشتم، خصوصاً اینکه حرفهایم را به دقت گوش می داد و لحظه به لحظه به من نزدیک تر می شد. لذا در جواب گفتم: پس از فرا رسیدن شب از هر سو صدای زوزه جانوران مختلف به گوش می رسید، اندک امیدی که برای زنده ماندن داشتم، از دست دادم و با وحشت انتظار لحظه ای را می کشیدم که با دندانهای تیز جانوران تکه تکه شوم، خصوصاً که سایه آن ها

را در زیر نور ماه با چشم می دیدم و از برقی که از چشمان برخی از جانوران می درخشید، لرزه بر بدنم افتاده بود. در آن لحظه چه کاری می توانستم انجام دهم، جز روی آوردن به درگاه خداوند؟ طپش های قلبم با یاد او آرام گرفت، برای اینکه صیادم را در لحظه های آخر نبینم و بیشتر شکنجه نشوم، چشمانم را بستم و روی خاک دراز کشیدم و وقتی چشم گشودم که خورشید دامن گشوده بود و نور خود را به عالم خاکی می پاشید.

این حرفها را بس کن مرد! چه کسی باور می کند که کسی تمام شب و تنهای تنها، در میان جانوران درنده و وحشی تا صبح سر کرده باشد، آن گاه زنده از آنجا بیرون آید.

– بس کن احمد! هرگز در مورد کسی این قدر زود قضاوت نکن!

یعنی تو حرفهای او را باور می کنی؟ تو باور می کنی که در این بیابان بی آب و علف چشمه ای وجود داشته باشد؟ تو باور می کنی که جانوران گرسنه این کویر از گوشت انسانی بگذرند؟ گوش کن صادق! این مرد جاسوس است و از طرف دشمنان ما برای خبرچینی آمده است و چون اسیر ما شده است، این داستان ها را سرهم می کند.

نگاه غضبناکش را به سوی احمد دوخت و به او گفت: در مورد آن خربزه چه می گویی؟ آیا تا امروز چنین خربزه ای را به چشم دیده بودی؟ به خدا سوگند در حرفهای این مرد حکمتی است که من و تو آن را نمی فهمیم، پس بهتر است تمام آن ها را بشنویم و بعد به قضاوت بنشینیم. سپس رو به من کرد و گفت: بعد چه شد سیّد که به این سمت آمدی؟

وقتی

بیدار شدم و خود را زنده و سالم دیدم، از مهربانی خداوند مدت ها گریه کردم و از سویی گرسنگی امانم را بریده بود و هیچ قـدرتی برای رفتن در خود نمی دیـدم و اگر هم قـدرتی در من بود نمی دانسـتم که بایـد به کـدام سـمت حرکت کنم. دوباره دست دعـا به سوی خداونـد برداشـتم و از امـام هشـتم علیه السـلام که به عشق زیـارت او این همه بلاـ را به جان خریـده بودم، تقاضـای کمـک کردم. ناگـاه صـدای شـیهه اسبی به گوشم رسـید و سواری از دور نمایـان شـد. اول خیال کردم که او مرا در هنگامی که از شهر خارج می شدم، دیده است و تعقیب ام کرده است تا در فرصتی مناسب به من دستبرد بزند و اگر حالا ببیند چیزی به همراه ندارم، از غضب مرا خواهد کشت. از این رو بسـیار ترسیده بودم؛ امّا نه نیرویی برای مقاومت در خود می دیدم و نه پایی برای فرار کردن.

دوباره خود را به خدا سپردم تا آنکه آن سوار نزد من رسید و با سلامی به تمام آشوب های دلم خاتمه داد.

– دیدی صادق! نگفتم که دروغ می گوید، تاکنون چشـمه آبی بود و بعد قضـیه جانوران، حالا هم قصه سوار. آیا کسی نیست بگوید آخر آن سوار تک و تنها در آن بیابان چکار می کرد؟

با یک خیز، یقه احمد را گرفت و محکم به سوی خود کشید و به او گفت: به خدا اگر یکبار دیگر دهانت را باز کنی با همین شمشـیر سـر از تنت جـدا خواهم کرد. آن گاه در حالی که او را به عقب هول داد، با تشویش و نگرانی به من گفت: ادامه بـده برادر!

بگو پس از آن چه اتفاقی افتاد و آن سوار به کدام سمت رفت؟

از اضطراب لحظه به لحظه ای که در آن مرد که صادق خوانده می شد، پدید آمد، مبهوت مانده بودم و از خود می پرسیدم: چرا این گونه برای شنیدن داستانی که باور کردنش مشکل است، بی تابی می کند. امّا جوابی برایش پیدا نمی کردم جز اینکه ادامه سرگذشتم را برایش بازگو کنم: آری! محبّتی در گفتن سلامش بود که دغدغه درونم را آرام می ساخت. جواب سلامش را دادم و خیره به جمالی شدم که مانندش را هرگز ندیده بودم. با قامتی میانه و سیمایی سبزه گون که چشم قادر به تماشایش نبود و نوری چون خورشید از اطرافش می تابید.

- بعد چه شد سیّد!؟

چنان ملتهب به نظر می رسید که جرأت نکردم بیشتر از این منتظرش بگذارم:

- بعد در حالی که به رویم لبخند می زد، فرمود: چه می کنی؟

سرگذشتم را مختصر به او گفتم و او در میان ناباوری به من فرمودند:

در کنار تو، سه عدد خربزه است، چرا نمی خوری؟

من که روز قبل برای یافتن هندوانه ای بیش از پانصد حنظل را شکسته بودم و چیزی نصیبم نشده بود گمان کردم که آن سوار مسخره ام می کند لذا رو به او کردم و گفتم: چرا این گونه ریشخندم می کنی؟ اگر یاری ام نمی کنی، بگذار به حال خود باشم.

دوباره با همان کلام مهربانش فرمودند: به عقب نگاه کن.

گفته اش را باور نداشتم، امّا از روی ضعف و گرسنگی سرم را به سمتی که اشاره کرده بود، برگرداندم و در کمال تعجّب بوته ای دیدم که سه خربزه بزرگ بر آن آویزان بود. لحظه ای گمان کردم باز حنظل است و از روی ضعف آن ها را خربزه می بینم.

امّا صـدای پر محبّتش را شـنیدم که می گفت: به یکی از آن هـا سـدّ جـوع کن، نصـف یکی را ظهر بخور و نصف دیگر را با خربزه صـحیح دیگر همراه خـود بـبر و از این راه به خـط مسـتقیم روانه شـو! فردا قریب به ظهر، نصـف خربزه را بخور و خربزه دیگر را البته مصـرف مکن که به کـارت خواهـد آمـد. نزدیـک به غروب به سـیاه خیمه ای خواهی رسـید. آن ها تو را به قافله خواهند رسانید.

به اینجـای داسـتان که رسـیدم آن مرد (صادق) در حالی که می گریست، از چادر بیرون دویـد و صـدای ناله و زاری به گوش می آمد.

تمام آن هایی که در آنجا بودند از پریشانی او دچار شـگفتی شده بودند. به خود جرأت دادم و از چادر بیرون آمدم. دیدم که در فاصـله چند قدمی از چادر دو زانو روی خاک نشسته و پیشانی اش را به خاک می مالید و مدام به پارسی چیزی می گوید. رو به رویش نشسـتم و در حالی که می ترسـیدم بر من غضب کنـد، دست روی شانه اش گذاشـتم و آرام گفتم: چرا این گونه زاری می کنی؛ برادر مگر آن سوار چه کسـی بود؛ آیا او را می شناسـی؟ با شـنیدن صدایم سر از خاک برداشت و چنان به من زل زد که مرگم را حتمی دانسـتم و به همان حال گفت: به کدام سو رفت؟ به کدام سو؟ و بغضی را که در گلویش مانده فرو داد و با چشمانی بی تاب و لبریز از اشک نگاهم کرد.

نمی دانم، وقتی فهمیدم که آن سوار راست می گوید از شادی سـر از پا نشـناختم و تمام حواسم مشغول خربزه ها شد و زمانی به خود آمدم که او

رفته بود.

ناگهان خود را در آغوش من انـداخت و در حالی که می گریست به من گفت: خوش آمـدی برادرم! چه سـعادتمند بودی تو! به خـدا آن سـوار را بـدان گـونه که می گویی دیشب در خواب دیـده بودم، و محکم تر مرا در آغوش فشـرد و پس از آن در مقابل دیـدگان تمام کسانی که آنجا بودند و ناباورانه چشم به ما داشـتند، دست و پایم را بوسـید. بر خلاف دفعه قبل با احترام مرا به درون چادر باز گردانـد و بر صـدر نشانید و سـپس، سـخنان زیادی بین آن ها ردّ و بدل شد و من همچنان حیرت زده به آن ها نگاه می کردم. امّا یکباره تمام سـرها به طرف من برگردانده شد. همگی از جا برخاسته و به سمت من آمدند و در یک چشم بر هم زدن، لباس هایم را برای تبرّک پاره کردند. باز صادق به یاری ام شتافت و مرا از دست آنان نجات داد و من وقتی دیدم که آن جماعت تکه های لباسم را می بوسـند تازه فهمیدم چه بر سـر من گذشـته است و آن مرد سوار، کسـی جز مولایم صاحب الزمان علیه السلام نبوده است.

پس از آن، دو شب و دو روز از من پـذیرایی کردند و لباس های نو به من پوشاندند و روز سوم ده تومان به من دادند و مرا به قافله ای رساندند و من هنوز در حسرت روزی به سر می برم که نتوانسته بودم مولایم را بشناسم.

پی نوشت ها

۱) بحار الانوار، ج ۵۳، ص ۱۷۷.

۲) میوه ایی بسیار تلخ و سمّی

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ یَسْتَوِی الَّذِینَ یَعْلَمُونَ وَالَّذِینَ لَا یَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ.ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که مـا را در دستیـابی به این هـدف یـاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادنـد تقـدیر و تشـکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصـفهان -خیابان عبـدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شـهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹